گفت‌وگوی «جوان» با فرزند شهید محمدعلی عامریان از خیرین کمک به جبهه‌ها

پدرم مال و جانش را فدای اعتقاداتش کرد

■ **صغری خیل‌فرهنگ**

شهید محمدعلی عامریان متولد سال ۱۳۲۹ در شاهرود، سه روز بعد از اعزام به جبهه در جریان عملیات کربلای ۴ به شهادت رسید. او مدیر یک شرکت تأسیساتی بود و در یک کارگاه شخصی به ساخت تانکرهای آب مورد نیاز جبهه‌ها می‌پرداخت و به این طریق به جبهه‌ها کمک می‌کرد. چندین بار قصد جبهه کرد اما محقق نشد. علمای شهر می‌گفتند همین که شما در ستاد پشتیبانی هستید و کمک‌های مالی به جبهه می‌فرستید، کفایت می‌کند. بمانید و در پشت جبهه به رزمنده‌ها خدمت کنید اما پدر به این خدمات راضی نشد و به عنوان امدادگر همراه پدربزرگ که داروساز بود به جبهه اعزام شد. اولین اعزام با آغاز عملیات کربلای ۴ همزمان شد. در همان روزهای اول عملیات بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید. حسین عامریان فرزند اول شهید در گفت‌وگو با «جوان» می‌گفت که ما سه برادر، هنگام شهادت پدر ۹، ۶ و ۳ ساله بودیم. گفت‌وگوی ما را با فرزند شهید عامریان می‌خوانید.

گویا پدر شما از خیرین و فعالان پشت جبهه بودند.

پدرم فعالیت‌های اجتماعی زیادی داشت. در امور مذهبی هم حضور پررنگی داشت. اگر مصداقی بخواهم بگویم می‌توانم به مشارکت در ساخت مسجد اشاره کنم. پدر و پدربزرگم جزو متمولان منطقه بودند یعنی وضعیت اقتصادی خیلی خوبی داشتند. جزو قشر متوسط به بالای جامعه بودند اما هر دو به راحتی همه امکانات مادی را کنار گذاشتند تا در دفاع مقدس شرکت و به اسلام و انقلاب و نظام اسلامی خدمت کنند. نکته جالب اینکه مادرم نه تنها مانع جبهه رفتن پدرم نشد بلکه مشوق پدر هم بود، حتی فرم ویژه اعزام پدر به جبهه را مادرم تکمیل کرد.

اگر بخواهید پدرتان را بیشتر به ما معرفی کنید و از شاخص‌های اخلاقی‌اش بگویید چه نکاتی در زندگی ایشان جلب توجه می‌کند؟

پدرم وظیفه‌شناس و تکلیف‌مدار بود. نسبت به حل مشکلات و مسائل دیگران به ویژه اقوام و فامیل و اطرافیان احساس وظیفه می‌کرد. شخصی نبود که نسبت به اینگونه مسائل بی‌تفاوت باشد و آسان از کنار آنها بگذرد. همینطور نسبت به مسائل جامعه و کشور هم بی‌تفاوت نبود. به خاطر همین ویژگی بود که تأکید می‌کرد باید به جبهه برود. از این جهت می‌توان گفت یکی از ویژگی‌های اخلاقی‌اش توجه به نیازمندان و کمک به دیگران بود. اهل گذشت بود. صبرشان زبانزد آشنایان بود. اتفاقاً این ویژگی‌اش خیلی مورد توجه اطرافیان بود. دلسوز و مورد اتکای خیلی‌ها بود. یادم هست مادرم غذای گرم تهیه می‌کرد و پدرم وقتی می‌خواست آنها را به دست نیازمندان برساند، ما را هم همراه خودش می‌برد. این یک نوع درس برای ما بود که باید به نیازمندان کمک کنیم. در مراسم و برنامه‌های مذهبی و سیاسی مشارکت فعال داشت. در مراسم تشییع شهدا ما همراه پدر شرکت می‌کردیم. این موضوع خیلی روی تربیت فرزندان اثر می‌گذاشت.

شغل پدرتان چه بود و چه کمک‌هایی به جبهه می‌کردند؟

پدرم مدیر یک شرکت تأسیساتی بودند و در یک کارگاه شخصی به ساخت تانکرهای آب مورد نیاز جبهه می‌پرداخت. سال ۶۵ برای اولین بار داوطلبانه به جبهه رفت. قبلش هم که در پشتیبانی از جنگ فعال بود و کمک می‌کرد. همیشه دوست داشت شخصاً در جبهه هم حضور داشته باشد. وقتی پدربزرگم عازم جبهه شد، پدرم هم رفت. پدربزرگ من داروساز بود و در امور پزشکی در جبهه فعالیت داشت. هر دو همزمان در عملیات کربلای ۴ در جبهه بودند.

یعنی پدر و پدربزرگتان همرزم بودند؟

در آن سال اصلا قرار نبود پدر عازم جبهه شود. قبل از این هم یکی دو بار به جبهه رفته بود اما آن سال مشکلی برایش پیش آمد که نتوانست برود. پدرم گفت حالا که ایشان نمی‌توانند بروند، من می‌روم. پدرم ظاهراً خوابی هم دیده بود که شوق رفتن به جبهه را در وجودش بیشتر کرد.

> پدرم مدیر یک شرکت تأسیساتی بودند و در یک کارگاه شخصی به ساخت تانکرهای آب مورد نیاز جبهه می‌پرداخت. سال ۶۵ برای اولین بار داوطلبانه به جبهه رفت. قبلش هم که در پشتیبانی از جنگ فعال بود و کمک می‌کرد

قبلش چند بار قصد جبهه کرده بود اما محقق نشد. علمای شهر می‌گفتند همین که شما در ستاد پشتیبانی هستید و کمک‌های مالی به جبهه می‌فرستید، کفایت می‌کند. بمانید و در پشت جبهه به رزمندگان خدمت کنید اما پدر به این خدمات راضی نشد و به عنوان امدادگر همراه پدربزرگم که داروساز بود به جبهه اعزام شد. پدربزرگ هم پذیرفت که پدرم همراه ایشان باشد.

خاطره‌ای از پدر در ذهن دارید؟

قبل از اینکه عازم جبهه شود، همراه پدر و مادرم به گلزار شهدا رفته بودیم. کارگرها در حال کندن قبر بودند و پدرم گاهی داخل قبرها می‌رفتند و می‌خوابیدند. مدتی بعد از حضور و شهادت همانجا مزار پدرم شد.

در آن سن کم چطور از شهادت پدرتان مطلع شدید و واکنش شما چه بود؟

در مدرسه بودم که پسر یکی از همسایه‌ها به مدرسه آمد و غیرمستقیم خبر شهادت را به من داد اما من توجهی نکردم و خیلی بی‌تفاوت از کنارش گذشتم و به هیچ وجه باور نکردم. حتی وقتی تا نزدیک خانه آمدم و دیدم چند حجله دم در خانه گذاشته‌اند باز هم باورم نشد انگار نمی‌خواستم بپذیرم. با خود گفتم این شلوغی ارتباطی به خانواده ما ندارد. وقتی وارد خانه شدم دیدم همه چیز عادی است، انگار که اتفاقی نیفتاده است. نه کسی گریه می‌کرد. نه صدای شیونی بلند بود. گریه مادرم را کسی ندید اما خبر شهادت واقعیت داشت. آن موقع فکر می‌کردیم پدرمان می‌خواهد مدتی کنارمان نباشد. اینکه دیگر هرگز او را نخواهیم دید برایمان غیر قابل تصور بود اما به تدریج قابل پذیرش شد و به عبارتی مجبور شدیم که آن را بپذیریم.

چقدر خود را در ادامه دادن راه پدر موفق می‌دانید؟

واقعاً نمی‌شود گفت که توانستیم راه او را ادامه بدهیم اما سعی کردیم در این مسیر حرکت کنیم و خود را در مسیر شهدا قرار دهیم. به نظرم آنچه اهمیت دارد همین است که ما در همان مسیر باشیم اما اینکه مثل آنها به سر منزل مقصود می‌رسیم یا نه را نمی‌دانم اما آنها الگوی ما هستند و سعی کردیم از آنها الگو بگیریم.

فرزندان شما چقدر پدربزرگشان را می‌شناسند؟

همیشه در قالب داستان و بیان خاطرات دوران کودکی آنها را با شخصیت پدربزرگشان آشنا می‌کنم، آنها اهمیت و جایگاه ایثار و شهادت را می‌دانند و از اینکه جزو خانواده‌های شهدا هستند افتخار می‌کنند. وقتی صحبت از شهادت و شهدا می‌شود می‌توان از ابعاد مختلف به آن پرداخت. خیلی از جزئیات است که ما از آنها عبور می‌کنیم در حالی که می‌توان زندگی و سیره شهدا را فصل‌بندی کرد و ذیل هر فصل به طور مفصل سخن گفت تا نسل جدید با واقعیت زندگی آنها آشنا شود. باید نکات ریز مورد توجه شهدا برای همه تبیین شود.

دغدغه امروز شما به عنوان یک فرزند شهید چیست؟

همه نگرانی ما این است که نکند شهدا از ما راضی نباشند. امیدوارم طوری رفتار کنیم که مورد رضایت خداوند باشد و مشمول شفاعت شهدا هم قرار گیریم. به گونه‌ای عمل کنیم که از ما راضی باشند و احساس نکنند که ما قدرشناسی نکردیم و خونشان بی‌ثمر شده است. الان هم جنگ ادامه دارد. جنگ فرهنگی هست، جنگ نرم هست. ان‌شاءالله ما هم بتوانیم مثل شهدا در این میدان ایثار کنیم. بتوانیم مثل آنها گام برداریم و از آنچه داریم بگذریم. اینگونه می‌توانیم بگوییم که ما هم از شهدا پیروی کردیم.

خاطره

آمبولانسی پر از مجروح و شهید

برای اجرای عملیات محرم در سال ۶۱، ما از تیپ ۲۵ کربلا به منطقه اعزام شدیم، البته لشکرهای دیگر مراحل اولیه عملیات را انجام داده بودند و ما به عنوان تیپ ۲۵ کربلا متشکل از نیروهای گیلان و مازندران برای اجرای مرحله سوم عملیات رفتیم.

قرار بود در این مرحله از عملیات جاده العماره را بگیریم. بچه‌ها خسته بودند و حتی یک شب هم نتوانسته بودند بخوابند. خستگی و کوفتگی از یک طرف و پیاده‌روی مضاعف و زخمی شدن من از طرف دیگر شرایط را سخت کرده بود.

وقتی به نزدیکی جاده رسیدیم و به نیروهای دیگر پیوستیم، بچه‌ها به من گفتند: «فلانی تو مجروح شدی. دم دمای صبح ممکن است عراق پاتک بزند. شما یک جای امن پیدا کن تا حداقل گلوله‌باران که شروع شد، دوباره مجروح نشوی.»

من به پشت تپه‌ای رفتم. در آنجا دیدم دو نیروی عراقی دارند اسلحه‌هایشان را فشنگ‌گذاری می‌کنند، بلد هم نبودند. ما هم حدود ۲۵ نفر را آورده بودیم و پشت خاکریز منتظر بودیم تا نیروهای دیگر به ما ملحق شوند. آن دو نیروی عراقی هم می‌خواستند سر بزنگاه ما را درو کنند؛ آنها را دستگیر کردیم و تا صبح نگهشان داشتیم. صبح که شد شهید املاکی من را سوار موتورسیکلت کرد و گفت: «فلانی بیا من تو را تا یک جایی برسانم، تو با این وضعیت امکان دارد دل‌ضعفه بگیری و اینجا تلف شوی. بیا سوار شو تا ببرمت اورژانس.»

در آن جاده پرتاب خمپاره تانک مستقیم خیلی شدت داشت. شهید املاکی من را در بین راه پیاده کرد و گفت: «بیا همینجا بایست. من هم کنارت هستم تا اگر آمبولانسی آمد، تو را سوار آمبولانس کنم تا به اورژانس بروی.»

یک آمبولانس آمد و کنار راننده سوار شدم.

کنارم یک مجروحی نشسته بود. قسمت عقب آمبولانس پر از مجروح و شهید بود. با آمبولانس رفتیم تا به یک گردنه رسیدیم. آن گردنه، گردنه‌ای بود که شهید املاکی گفته بود آنجا خطرناک است و من نمی‌توانم تو را به آنجا ببرم. وقتی به گردنه رسیدیم، خمپاره‌ای به ۵ متری خودروی ما اصابت کرد. دست راننده شکست و دیگر نتوانست رانندگی کند؛ خودش را با سینه روی فرمان ماشین انداخت و حدود ۲۰ متر جلوتر رفتیم. راننده دیگر نمی‌توانست خودرو را هدایت کند. از طرف دیگر، بر اثر اصابت ترکش به سر رزمنده‌ای که کنار من نشسته بود، تمام سر و گردنم خونی شده بود و مغز ایشان پشت گردنم ریخته بود. در این اوضاع گفتم: «فلانی بیا پایین من پشت فرمان بنشینم.» تازه هم رانندگی یاد گرفته بودم حتی پایم به پدال گاز و کلاج ماشین نمی‌رسید. به سختی راننده را از پشت فرمان پیاده کردم و او را سمت شوفر نشاندم. باید خودم رانندگی می‌کردم. بالاخره ماشین و شهدا و مجروحان را به اورژانس رساندم. بعد هم به قدری حالم بد بود که بیهوش شدم و متوجه نشدم چه شد. کمی که به هوش آمدم، دیدم من را پانسمان کرده‌اند. من را سوار هلیکوپتر دو پروانه‌ای کردند و به سمت دزفول بردند. از دزفول هم سوار هواپیمای ارتش شدیم و بعد ما را راهی اصفهان کردند.

راوی سیدحمید رهبر

برادر شهید سیدمجید رهبر

گفت‌وگو

گفت‌وگوی «جوان» با مادر ستوان دوم شهید سیدمجتبی حسینی که در حمله انتحاری اشرار تروریست در سراوان به شهادت رسید

پیکر سوخته پسرم را داخل یک ساک تحویل گرفتم!

■ **نرگس انصاری**

نهم دی ماه سال ۸۷ مصادف با اولین روز از ماه محرم بود که عناصر ضدانقلاب گروهک تروریستی ریگی در شهر سراوان استان سیستان و بلوچستان دست به اقدام تروریستی زدند و چند تن از هموطنانمان را به شهادت رساندند. شهدای این حادثه تروریستی همواره در مظلومیت و گمنامی به سر می‌برند. شهید سیدمجتبی حسینی یک از شهدای مظلوم این واقعه است که سعی کردیم با مرور خاطرات مادر، او را بیشتر بشناسیم.

■ از مازندران تا سیستان

پسرم بسیار مهربان و از لحاظ اخلاقی نمونه بود. بعد از گذراندن دوران تحصیل با شرکت در کنکور سراسری در رشته پرستاری دندانپزشکی پذیرفته شد. همزمان با تحصیلات دانشگاهی سعی کرد با حضور در حوزه علمیه امام صادق (ع) از محضر اساتید این حوزه بهره ببرد.

دوران دانشگاهش که به پایان رسید برای انجام خدمت سربازی وارد سپاه ساری شد. بعد از اتمام دوره خدمت با دختری از یک

> گفتند سه روز طول می‌کشد تا پیکر سید مجتبی را از زاهدان برگردانند. در آن سه روز به اندازه ۳۰ سال موهای سرم سپید شد. درد کشیدم و برای دوباره دیدن سیدمجتبی دندان بر جگر پاره‌پاره‌ام گذاشتم

خانواده مذهبی ازدواج کرد که ثمره آن، نوه‌ام سید فاطمه است. مجتبی با بقیه بچه‌هایم فرق داشت. محبت‌های همیشگی سید مجتبی از یادم نمی‌رود. پسرم هر بار به بهانه‌ای دستم را می‌بوسید و می‌گفت: «ثواب داره!»

مجتبی بعد از ازدواج به قم رفت. یک سال بعد به جمع نیروی انتظامی تهران ملحق شد و بعد از سه سال اقامت در تهران به استان مازندران رفت و در بهداری نیروی انتظامی در شهرهای تنکابن، قائمشهر و بابل مشغول به کار شد. اول مرداد ماه ۱۳۸۷ بود که جهت انجام مأموریت از استان مازندران به شهرستان سراوان استان سیستان و بلوچستان منتقل شد، جایی که مقدر بود همانجا هم به شهادت برسد.

■ مراقب حق‌الناس

قبل از آخرین اعزام به سراوان، من و پدرش را به قم برد. می‌خواست نزد خواهرش هم برود. قرار این بود شب را آنجا بماند تا فردا به زیارت مسجد جمکران برود اما به یکباره نظرش عوض شد. وسایلش را جمع کرد که راه بیفتد. به مجتبی گفتم: مگر قرار نبود دو روز دیگر هم با ما باشید؟ سید مجتبی سری تکان داد و گفت: مرخصی همه نیروها ۱۵ روزه است. اگر من دو روز دیگر بمانم مرخصی من ۱۷ روز می‌شود و این حق‌الناس است، باید بروم. معلوم بود که با خودش کلنجار رفته بود و دلش رضایت نداد که بیشتر از بقیه در مرخصی باشد و از ماندن پشیمان و راهی شد.

■ زیارت صاحب عاشورا

وسایلش را برداشت و به طرف سراوان راه افتاد. شب اول محرم بود. وقتی رسید تلفنی رسیدنش به سراوان را به ما خبر داد و با من و خواهرش صحبت کرد. با اینکه دیروقت بود، اصرار کرد تا با دختر کوچکش سیده فاطمه هم صحبت کند. گفت گوشی تلفن را به سیده فاطمه بدهید. می‌دانم که خواب است اما بیدارش کنید تا با او حرف بزنم. انگار روحش از اتفاقی که قرار بود ساعت‌ها بعد برایش بیفتد خبردار شده بود. لحن کلامش هم فرق می‌کرد. صبح وقتی همکارانش برای خواندن زیارت عاشورا از پایگاه خارج شده بودند، او می‌ماند که پست خالی نماند اما کمی بعد ناگهان صدای مهیبی از داخل پایگاه شنیده می‌شود، ماشین انتحاری اشرار وارد پایگاه شده بود. مجتبی با فریادهای الله‌اکبر و با زبان روزه در اوّلین روز از محرم به شهادت رسید. به حق باید گفت که چه سعادتمندند آنها که زیارت عاشورا می‌خوانند و چه سعادتمندتر آنان که به زیارت صاحب عاشورا می‌روند.

■ آخرین ملاقات

گفتند سه روز طول می‌کشد تا پیکر سید مجتبی را از زاهدان برگردانند. مردم آنجا که خبر و نحوه شهادت سیدمجتبی را شنیده بودند، دلشان آتش گرفت. می‌خواستند همانجا مراسم تشییع را برگزار کنند. در آن سه روز به اندازه ۳۰ سال موهای سرم سپید شد. درد کشیدم و برای دوباره دیدن سیدمجتبی دندان بر جگر پاره‌پاره‌ام گذاشتم. نمی‌توانستم به چهره دختر کوچکش نگاه کنم. سینه‌ام تنگ می‌شد و آتش می‌گرفت. حس می‌کردم سال‌هاست پسرم را ندیده‌ام. دلتنگی بیچاره‌ام کرده بود. پیکرش را که آوردند، هر چه اصرار کردم نگذاشتند پیکرش را در تابوت ببینم. گفتند فردا بیایید بیمارستان، آنجا ببینید. تا صبح فردا، هزار بار از تصور دیدار سیدمجتبی قلبم پر و خالی شد. به بیمارستان که رفتم دیدم فرماندار و شهردار هم حضور دارند. دستانم می‌لرزید. در سردخانه بیمارستان، پلیسی آمد و گفت: باید اول یک قول به ما بدهید. قبل از دیدن پیکر پسرتان آیت‌الکرسی بخوانید. حاضر بودم برای دیدن پسرم هر کاری انجام بدهم. گفتم: چشم، چشم. به هیچ چیز دیگر نمی‌توانستم فکر کنم. دستم را گذاشتم روی قلبم و آیت‌الکرسی خواندم. زمزمه‌ام که تمام شد، کسی آمد جلو و یک چیزی شبیه ساک به دستم داد. ناباورانه نگاهشان کردم. گفتم: «این دیگر چیست؟ پسرم را بیاورید تا ببینم.» دیگر طاقت ندارم. صدای گریه‌ای بلند شد. گفتند: «مادر، این پسرت است...» گوشه‌ای از ساک را باز کردند. موهای مشکی سیدمجتبی پیدا شد. برای لحظه‌ای تمام دنیا دور سرم چرخید. باور نمی‌کردم از پیکر مجتبای رشید و قدبلندم، فقط به اندازه یک ساک باقی مانده باشد!

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۶۳۸

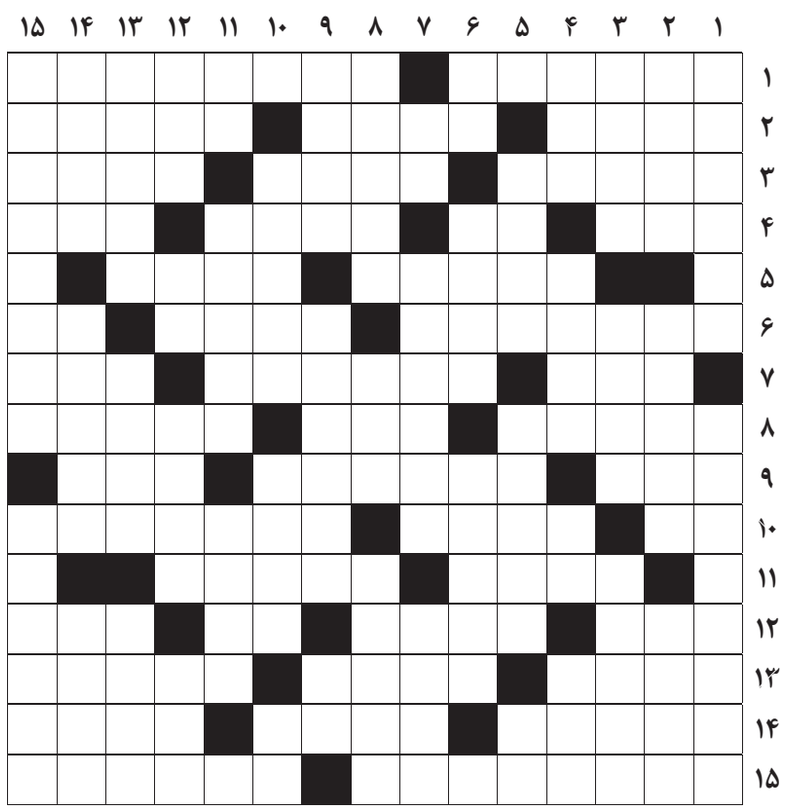

از راست به چپ

■ ۱- شرح و بسط در کلام- شاعر و روزنامه‌نگار آزادیخواه عصر مشروطیت ■ ۲- کتاب امیل زولا- پدر زن حضرت موسی- اسمی دخترانه به معنی روشنایی ■ ۳- مشغول- پول آذربایجان- مورد ادعا ■ ۴- روزگار- تکرار حرفی- عظمت- تصاویر متحرک در تلگرام ■ ۵- عارضهٔ حاد ویروسی که در اطراف دهان ظاهر می‌شود- پرتکلم‌ترین زبان اروپا ■ ۶- آنزیم گوارشی- لقب پادشاهان مغول- یازده ■ ۷- ضمیر اشاره نزدیک- یک موضوع حقوقی به معنای به زور گرفتنِ یک زمین یا ملک از مالکِ آن- نام دلون ■ ۸- طب سنتی چین- دعای زیرلب- بی خبر و بی موقع ■ ۹- نام پدرِ ادریس نبی- شهری در استان کرمانشاه- دیرین بی سر و ته ■ ۱۰- همسایه تهران- هدف تیر- تذکره ■ ۱۱- نورانی- سهم؛ حصه ■ ۱۲- گل تاجریزی- موجودیت- برگ برنده- خوردنی پس از غذا ■ ۱۳- تخم کتان- سیاه‌پوست- شهر و استانی به همین نام ■ ۱۴- زگیل- غیرمتحرک- از سوغاتی های تبریز ■ ۱۵- روزنامه سیداشرف الدین گیلانی- ناپایدار

از بالا به پایین

■ ۱- بسته شدن- کشوری است در غرب آفریقا بین گینه بیسائو و لیبریا ■ ۲- اسب تیزرو- از مربیان با سابقه فوتبال کشور- سیاره مریخ ■ ۳- سرمربی پیشین آرسنال انگلیس- خدا- دوشنبه فرنگی ■ ۴- از سازهای موسیقی- پیرو سنت بودن- یک لحظه- مهیج و شورانگیز ■ ۵- کنده‌کاری‌شده- رودی بین سوریه و اردن- سایه ■ ۶- پنج آذری- مغز حرام- ریختن پول به حساب ■ ۷- عمو- وصلت- خبرگزاری ایتالیا ■ ۸- بازی نهایی- نویسنده رمان مشهور میشل استروگف- کشور داکار ■ ۹- از آلات موسیقی قدیمی- جنگ اعراب مسلمان با ایرانیان- فرمولی در مسابقات اتومبیلرانی ■ ۱۰- پایتخت آسیایی- خدای هندوها- رطوبت ■ ۱۱- مساوی- نویسنده شاهزاده و گدا- از پرتاب ها در دوومیدانی ■ ۱۲- روز عرب- از آفات نباتی- نظر و عقیده- سر نهفته ■ ۱۳- حیات- شهر عمارت تاج محل- پهلوان سنتی آذری ها ■ ۱۴- دعوت کننده- ناپاکی- اندازه لباس ■ ۱۵- کتابی از ویلیام فاکنر- در محیط اسیدی به رنگ سرخ و در محیط قلیایی به رنگ آبی درآید

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

				۹	۸			
			۱			۹	۴	۲
	۱		۵					
			۶	۴				
۳						۴	۵	۷
	۹	۵				۱		
			۸		۳			
۲	۴						۷	
						۵		۱

جدول کلمات متقاطع
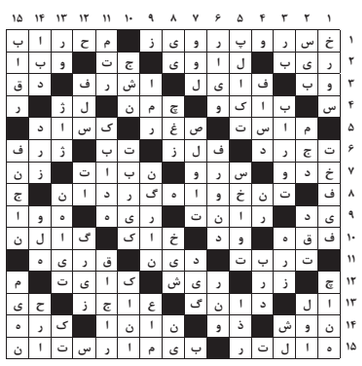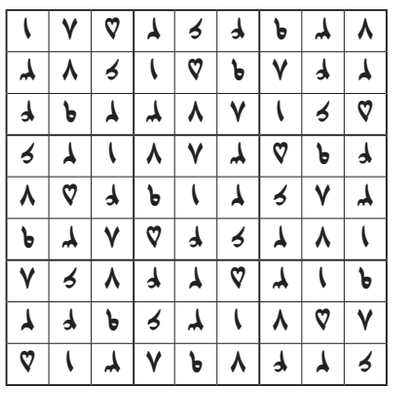
پاسخ جدول شماره ۵۶۳۷